

در سانسفرانسيسكو چكار مي كني؟

داستانی از ريموند كارور

ترجمه: مسعود حقيقت ثابت

این داستان درباره‌ی من نیست. درباره‌ی یک زوج جوان و سه تا بچه‌شان است که اوایل تابستان گذشته به خانه‌ای نقل مکان کردند که در مسیر رفت و آمد هر روزه‌ی من است. یکشنبه‌ی گذشته، روزنامه را می‌خواندم که یادشان افتادم. روزنامه عکس مردی را چاپ کرده بود که در سانسفرانسيسكو به دلیل قتل زن و دوست‌پسر زنش با چوب بیسبال دستگیر شده بود. البته مرد، همان مرد داستان ما نبود. ولی یک شباهت‌هایی هم با او داشت که فکر می‌کنم به خاطر مدل ریشش بود. همین شباهت‌ها باعث شد که من یاد آن‌ها بیفتم.

اسم من هنری رابینسون است. پستی هستم، کارمند اداره‌ی پستی ایالتی از سال ۱۹۴۷. تمام عمرم را در غرب امریکا زندگی کرده‌ام، به جز سه سال دوره‌ی خدمتم در ارتش در زمان جنگ. بیست سال است از همسرم جدا شده‌ام، دو بچه دارم که تقریباً از همان زمان ندیده‌ام‌شان. آدم سبکسری نیستم. البته به نظرم آدم جدی‌ای هم به حساب نمی‌آیم. به نظرم آدم امروزه باید ترکیبی از این دو تا باشد. همچنین اعتقاد دارم که ارزش آدمی به کار و تلاش است. بیکاری باعث می‌شود که مرد بیش از حد به خودش و مشکلاتش فکر کند.

فکر می‌کنم مشکل اصلی، مرد جوان خانواده بود که بیکار بود. ولی این را هم از چشم زنش می‌دیدم. انگار که مرد را به بیکاری تشویق می‌کرد. اگر می‌دیدید‌شان حتمن پیش خودت می‌گفتی که باید از این دارودسته‌ی کلبی مسلکی‌ها باشند. مرد، یک ریش نوک تیز قهوه‌ای رنگ روی چانه‌اش داشت و انگار که همین حالا می‌خواست بنشیند یک شام درست حسایی بزند و بعدش هم سیگاری روشن کند. زن چهره‌ی جذابی داشت. با موهای بلند سیاه و رنگ پوست روشنش. در اینش هیچ شکی نیست. ولی حتمن حق می‌دهید اگر بگویم که همسر و مادر خوبی نبود. نقاش بود. مرد هم هرچند مطمئن نیستم، ولی احتمالاً یک کاری می‌کرد در همان مایه‌ها. هردوشان بیکار بودند، ولی اجاره‌شان را سر وقت پرداخت می‌کردند و زندگی‌شان را می‌گذراندند. دستکم طی آن تابستان که این طور بود.

اولین باری که دیدمشان، یک صبح شنبه، ساعت حدود یازده یا یازده و ربع بود. حدود دو سوم مسیر هر روزه‌ام را طی کرده بودم که پیچیدم داخل بلوکشان و متوجه یک سواری فورد مدل ۵۶ با یدک‌کش پشتش شدم که توی حیاطشان پارک شده بود. بلوک «کاج» فقط سه خانه داشت، که این یکی آخری‌اش بود. دو تای دیگر، یکی مال مرچیسون‌ها بود که حدود کم‌تر از یک سال بود که به آرکاتا (شهری در ایالت کالیفرنیا امریکا - م) آمده بودند، و آن یکی هم متعلق به گرانت‌ها بود که دو سالی می‌شد اینجا زندگی می‌کردند. مرچیسون در کارخانه‌ی چوب‌بری سیمپسون ردوود کار می‌کرد و جین گرانت هم آشپز شیفت صبح رستوران دنی بود. بعد از این دو خانه، یک زمین بایر بود و بعد هم آخرین خانه‌ی بلوک که زمانی متعلق به خانواده‌ی کول بود.

مرد جوان توی حیاط، پشت یدک‌کش ایستاده بود و زن تازه داشت از در ورودی ساختمان بیرون می‌آمد و سیگاری هم روی لبش بود. جین سفید تنگی پایش بود و یک زیرپیراهن مردانه‌ی سفید هم تنش کرده بود. وقتی مرا دید، ایستاد و همان طور با نگاه تعقیب کرد تا نزدیک‌تر شدم. نزدیک اسباب و اثاثیه‌شان که رسیدم، قدم‌هایم را آهسته کردم و برایش سری تکان دادم.

پرسیدم: «دارین جاگیر می‌شین دیگه؟»

زن جواب داد: «یکم زمان می‌بره.» بعد دسته‌ای مو را از روی پیشانی‌اش کنار زد و پکی به سیگارش زد.

گفتم: «خوبه. به آرکاتا خوش اومدین.»

بعد از گفتن این حرف، انگار معذب شدم. نمی‌دانم چرا، ولی همان چند باری که دور و بر این زن بودم، همین طور معذب می‌شدم. این حس یکی از چیزهایی بود که از همان اول مرا نسبت به او بدبین کرد.

لبخند کمرنگی تحویل داد. راهم را کشیدم که بروم، که مرد جوان، که نامش مارتسون بود، از پشت یدک کش با یک کارت پر از اسباب بازی سروکله اش شد. آرکاتا شهری است که نه خیلی بزرگ است و نه خیلی کوچک. البته بیشتر می توان گفت که کوچک است. بیشتر کسانی که اینجا زندگی می کنند، یا در کارخانه های چوب بری کار می کنند و یا یک جورهایی با ماهیگیری سروکار دارند. بعضی ها هم در سوپرمارکت های پایین شهر مشغولند. اهالی اینجا به دیدن مردهای ریشدار زیاد عادت ندارند. همین طور به دیدن مردهایی که کار نمی کنند.

گفتم: «سلام.» دستم را به سمتش دراز کردم. جعبه ای اسباب بازی ها را روی گلگیر ماشین گذاشت. «هنری رابینسون هستم. شما تازه اومدین اینجا؟»
گفت: «دیروز.»

زن از روی ایوان بلند گفت: «عجب سفری هم داشتیم. فقط چهارده ساعت طول کشید تا از سانفرانسیسکو برسیم اینجا. با این یدک کش کوفتی پشت سرمون.»

سری تکان دادم و گفتم: «اوه. اوه. سانفرانسیسکو؟ من تازگی اونجا بودم. بذار ببینم، همین آوریل یا مارس گذشته بود.»

زن گفت: «جدی؟ تو سانفرانسیسکو چیکار می کردین؟»

«راستش کار خاصی نداشتم. سالی یکی دو بار می رم اونجا. می رم بازی جینتس (یکی از تیم های معروف فوتبال امریکایی - م) رو می بینم. همین.»
بعد چند لحظه ای در سکوت گذشت. مارتسون با انگشت پایش به چیزی توی چمن ها ور می رفت. راهم را کشیدم که بروم. همان موقع سر و کله ی بچه ها با سروصدای زیاد از توی راهروی ورودی پیدا شد. وقتی در توری را با شدت باز کردند، حس کردم که مارتسون را کارد می زدی خونس در نمی آمد. ولی زن همان طور آنجا ایستاده بود. به خونسردی خیار، دست هایش را روی سینه گره زده بود و حتا زحمت چشم چرخاندن هم به خودش نداد. مرد انگار حالش چندان مساعد نبود. حرکات بدنش خشک و ناگهانی بود. چشم هایش، یک لحظه به تو خیره می شدند، بعد دور و اطراف می چرخیدند و باز برمی گشتند روی صورتت.

سه تا بچه داشتند. دو دختر بچه حدود چهار یا پنج ساله با موهای فر فری، که یک پسر بچه ی کوچک تر هم دنبالشان می دوید.

گفتم: «چه بچه های بانمکی. خب دیگه بهتره زحمتو کم کنم. شاید بد نباشه اسم روی صندوق پستی رو هم عوض کنین.»

مرد گفت: «حتمن. حتمن تو همین یکی دو روزه ترتیشو می دم. به هر حال تا مدتی فکر نمی کنم برامون نامه بیاد اینجا.»

گفتم: «کسی چه می دونه؟ شاید یکی براتون رسید. بد نیست اگه آدم همیشه آماده باشه.»

بعد راه افتادم که بروم. دم در گفتم: «راستی اگه دنبال کار می گردین، می تونم راهنمایی تون کنم که سراغ کی برین. یکی از رفقای تو ردوود سرکار گره. شاید بتونه براتون یه کاری دست و پا کنه.» از نگاهشان می شد فهمید که این مطلب چندان برایشان جذابیتی ندارد.

مرد گفت: «نه، ممنون.»

زن افزود: «دنبال کار نیست.»

«باشه پس. خدانگهدار.»

مارتسون گفت: «خداحافظ.»

زن دیگری چیزی نگفت.

همان طور که گفتم، فکر می کنم یک روز شنبه ای بود، یک روز قبل از روز یادبود. بعدش دوشنبه را هم تعطیل کرده بودم و ندیدمشان تا سه شنبه. یدک کش هنوز توی حیاط بود. اما قسمت عجیبش این بود که هنوز خالی نشده بود. حدود یک چهارم وسایل را روی ایوان خالی کرده بودند. یکی دو تا صندلی آشپزخانه و یک جعبه ی بزرگ لباس که از همان رو برداشته بودند. یک چهارم را هم انگار برده بودند توی خانه. بقیه، همان طور توی

یدک کش مانده بود. بچه‌ها دور و بر یدک کش می‌دویدند و با تکه چوب‌هایی که داشتند، به این طرف و آن طرف می‌زدند. خبری از پدر و مادرشان نبود.

پنجشنبه، مرد را دوباره توی حیاط دیدم و یادآوری کردم که اسم روی صندوق را عوض کند. گفت: «بالاخره همین روزا درستش می‌کنم.»

گفتم: «وقت می‌بره. وقتی آدم اساس کشی می‌کنه یه جای جدید، کلی کار هست که باید انجام بده. خانواده‌ی کول که قبل شما اینجا بودن، دو روز قبل از این که شما برسین از اینجا رفتن. آقای کول توی شرکت یوریکا کار پیدا کرده بود. توی بخش ماهی و سرگرمی.»

مارستون دستی به ریشش کشید و نگاهش را برگرداند و انگار حواسش به من نبود. گفتم: «می‌بینمتون.»

گفت: «تا بعد.»

خب، سرتان را درد نیاورم. هیچ وقت اسم روی صندوق پستی را عوض نکردند. بعد از مدتی، یکی دو نامه‌ای برایشان به آن نشانی بردم. نامه را گرفته بود و گفته بود: «مارستون؟ خودمونیم خب. یکی از همین روزا باید اسم روی این صندوق رو عوض کنم. می‌رم یه قوطی رنگ می‌خرم و ترتیبشو می‌دم. این اسم کول رو باید پاک کنم از روش.» وقتی این‌ها را می‌گفت، چشم‌هایش این ور و آن ور می‌پلکید. هر دفعه همین کار را کرده بود. بعد دستی به چانه‌اش کشیده بود و رفته بود. هیچ وقت هم اسم روی صندوق را عوض نمی‌کرد. بعد از یکی دو بار دیگر از خیرش گذشتم. نامه را تحویل می‌دادم و شانه‌ای بالا می‌انداختم و رد می‌شدم.

گاهی اوقات آدم شایعاتی می‌شنود. شنیده بودم که طرف سابقه‌دار است و عفو مشروط خورده است و حالا آمده است مدتی توی آرکاتا بماند تا از محیط خراب سانفرانسیسکو دور باشد. بر اساس همین شایعه، آن زن همسرش بود، ولی هیچ‌کدام از بچه‌ها مال خودش نبودند. شایعه‌ی دیگری می‌گفت که او جنایتی مرتکب شده بود و یک جورهایی اینجا آمده بود برای مخفی شدن تا آب‌ها از آسیاب بیفتد. ولی کسی زیاد به این شایعه بهایی نمی‌داد. به مرد نمی‌آمد که این کاره باشد. داستانی که خیلی‌ها باورش کرده بودند و دهان به دهان می‌چرخید، از این یکی وحشتناک‌تر بود. می‌گفتند زن معتاد هروئینی است و آمده‌اند اینجا تا ترکش بدهند. شاهدش هم گویا سالی ویلسون بود و همه هم از او نقل می‌کردند. سالی ویلسون در کارخانه‌ی ولکام واگن کار می‌کرد. یک روز بعد از ظهر رفته بود خانه‌شان و بعدش، این داستان درآمده بود. از حق نگذریم، داستانش یک جورهایی بامزه بود. مخصوصن آن قسمت که درباره‌ی رفتارهای زن بود. می‌گفت که زن یک دقیقه نشسته بود و داشت با دقت به حرف‌های سالی گوش می‌داد و یک دقیقه بعد ناگهان بلند می‌شد و می‌رفت سراغ تابلوی نقاشی‌اش و انگار نه انگار که سالی آنجا نشسته و هنوز دارد حرف می‌زند. می‌گفت که یک دقیقه قربان صدقه‌ی بچه‌ها می‌رفت و بغلشان می‌کرد و می‌بوسید و یک دقیقه‌ی دیگر داشت سرشان داد می‌کشید و فحش‌شان می‌داد. سالی می‌گفت که می‌توانستی مشکل را توی چشم‌های زن ببینی، اگر از نزدیک نگاه می‌کردی. ولی سالی ویلسون سال‌ها بود که به اسم کارخانه‌ی ولکام واگن، توی خانه و زندگی خصوصی مردم سرک می‌کشید.

وقتی کسی جلویم از این داستان‌ها می‌گفت، می‌گفتم: «از کجا می‌دونی؟ کی خبر داره؟ ممکنه همین الان رفته باشن سر کار.»

هر طور حساب می‌کردم، می‌دیدم که اگر یک جای کارشان می‌لنگید، یک سرش به سانفرانسیسکو ربط پیدا می‌کرد. حالا هر مشکلی که در میان بود. و آمده بودند اینجا برای فرار از قضیه‌ای که پیش آمده بود. ولی این که چرا آرکاتا را برای ماندن انتخاب کرده بودند معلوم نبود. هر دلیلی که داشت حتمن برای پیدا کردن کار نیامده بودند.

چند هفته‌ی اول هیچ نامه‌ی خاصی برایشان نرسیده بود. فقط یک سری برگه‌های تبلیغاتی و از همین قبیل چیزها. بعدش چند نامه رسید. شاید هفته‌ای یکی دو تا نامه می‌رسید. گاهی که نامه را می‌رساندم، یکی یا هر دویشان توی حیاط بودند. گاهی هم از هیچ‌کدامشان خبری نبود. ولی بچه‌ها همیشه توی حیاط ولو بودند. می‌دویدند و جست‌وخیز می‌کردند و گاهی هم توی زمین بایر کنار خانه‌شان دنبال هم می‌گذاشتند. بعد از مدتی که از اقامت‌شان گذشت، چمن حیاط کم‌کم رو به زردی گذاشت و خشک شد. اصلن منظره‌ی دلچسپی نبود. یکی دو باری یکی از همسایه‌ها آمد در خانه‌شان و خواهش کرد تا چمن‌ها را آب بدهند، ولی آن‌ها ادعا کردند که پول خریدن شیلنگ را ندارند. پس برایشان یک شیلنگ خرید. ولی چند روز بعد دیدم که بچه‌هایشان داشتند با شیلنگ بازی می‌کردند. و همین هم آخر ماجرای چمن‌ها بود. دو بار یک ماشین اسپورت سفید را دیدم که جلوی خانه‌شان پارک کرده بود. ماشین مال این حوالی نبود.

یک بار پیش آمد که کاری با زن داشتم. یک نامه برایشان رسیده بود که تمبر کافی نداشت و باید هزینه‌اش را ازشان می‌گرفتم. رفتم در خانه‌شان و دختر کوچولوی‌شان در را برابم باز کرد و رفت مادرش را صدا کند. خانه پر از اساسیه‌ی کهنه بود و لباس‌های‌شان هم همه جای خانه پخش بود. ولی نمی‌شد گفت خانه‌شان کثیف است. البته نامرتب بود. ولی کثیف، نه. یک کاناپه و یک صندلی کهنه توی اتاق پذیرایی بود. زیر پنجره، با آجر و تخته یک قفسه‌ی کتاب درست کرده بودند. قفسه انباشه از کتاب و دسته‌های کاغذ بود. گوشه‌ی اتاق، تابلوهای نقاشی را رو به دیوار تکیه داده بودند. یک گوشه‌ی دیگر هم یک بوم نقاشی روی سه پایه بود، ولی رویش را پوشانده بودند. کیفم را به سمت جلو چرخاندم و منتظر ایستادم. کم کم داشتم به این نتیجه می‌رسیدم که ای کاش اضافه‌ها را خودم پرداخت کرده بودم. همین‌طور که منتظر بودم، چشمم به بوم روی سه پایه بود. چیزی نمانده بود که رویش را کنار بزنم و دزدکی نگاهی بیندازم که صدای پا آمد.

زن گفت: «چکار می‌تونم براتون بکنم؟» قیافه‌اش به هیچ وجه دوستانه نبود. دستی به لبه‌ی کلاهم کشیدم و گفتم: «یه نامه براتون دارم که تمبرش کمه. اگه زحمتی نداره براتون ...»

«بدین ببینم. از طرف کیه؟ این که از طرف جری‌یه. دیوانه، برامون نامه‌ی بدون تمبر فرستاده.» داد زد: «از جری نامه اومده.» مارستون هم وارد شد. چندان خوشحال به نظر نمی‌رسید. همین‌طور پا به پا می‌کردم و منتظر ایستاده بودم.

زن گفت: «پول شو می‌دم. هر چی باشه از طرف جری پیره‌ست. بفرمایید. حالا خدانگهدار.»

طرز برخوردشان با همه به همین سبک و سیاق بود. نمی‌شد گفت که مردم محل به این طرز برخورد عادت کرده بودند. در کل، رفتارشان طوری نبود که بشود به آن عادت کرد. ولی بعد از مدتی دیگر کسی زیاد بهشان توجهی نمی‌کرد. شاید هر از چندگاهی، وقتی مرد سبد خرید را توی پیاده‌رو می‌کشید، نگاهی به سر و ریخت و ریشش می‌انداختند، ولی در همین حد بود. دیگر از داستان جدیدی هم خبری نشد.

یک روز ناگهان ناپدید شدند. در دو جهت مختلف. فهمیدم که زن یک هفته قبل از مرد رفته است. گویا با یک مردی رفته بود. بعد از چند روز هم مرد، دست بچه‌ها را گرفته بود و برده بود خانه‌ی مادر خودش در ردینگ. نامه‌شان حدود شش روز، از پنجشنبه تا چهارشنبه‌ی بعدش توی صندوق ماند. حفاظ جلوی پنجره‌ها بسته بود و هیچ‌کس به درستی نمی‌دانست که آیا برمی‌گردند یا برای همیشه رفته‌اند. ولی چهارشنبه، باز همان فورده را دیدم که جلوی خانه‌شان نگه داشته بود. حفاظ‌ها هنوز بسته بودند، ولی نامه برداشته شده بود.

از فردای همان روز، مرد هر روز دم در، کنار صندوق می‌ایستاد تا نامه‌اش را تحویل بگیرد. گاهی اوقات هم روی پله‌های ایوان منتظر می‌نشست و سیگار می‌کشید. وقتی مرا از دور می‌دید، بلند می‌شد و پشت شلوارش را با دست می‌تکاند و راه می‌افتاد به سمت صندوق. اگر دست بر قضا نامه‌ای برایش داشتم، حتا قبل از این که تحویلش بگیرد، زیرچشمی آدرس فرستنده را نگاه می‌کرد. به ندرت کلمه‌ای ردوبدل می‌شد. اگر هم نگاهمان به هم برمی‌خورد، سری برای هم تکان می‌دادیم. که البته خیلی پیش نمی‌آمد. البته او به وضوح از این وضعیت معذب بود و این را راحت می‌شد تشخیص داد. من هم اگر از دستم برمی‌آمد، دلم می‌خواست کمکش کنم. ولی نمی‌دانستم که دقیقن باید چه بگویم.

یک روز صبح، حدود یک هفته بعد از بازگشتش بود که دیدم دارد به سمت صندوق می‌آید. دست‌هایش توی جیب‌هایش بودند. تصمیمم را گرفتم که این بار چیزی بگویم. چی؟ هنوز نمی‌دانستم. ولی حتمن می‌خواستم یک چیزی بگویم. به سمتش که می‌رفتم، پشتش به من بود. نزدیکش که رسیدم، ناگهان برگشت و نگاهم کرد. نگاهی توی چهره‌اش بود که کلمات در دهانم خشک شدند. نامه‌اش را درآوردم و منتظر ایستادم. چند قدمی به سمتم آمد و نامه را بدون هیچ حرفی تحویلش دادم. طوری به نامه نگاه می‌کرد که انگار چیز خیلی عجیبی دیده است.

یک برگه‌ی تبلیغاتی بود مربوط به خدمات بیمه‌ای یک بیمارستان. آن روز صبح، دستکم هفتاد و پنج تا از آن‌ها را توزیع کرده بودم. کاغذ را تا کرد و برگشت داخل خانه.

فردایش هم مثل روزهای قبل منتظر بود. با همان نگاه همیشگی، البته این بار انگار کمی آرام‌تر. حسی داشتم که می‌گفت نامه‌ای که برایش می‌بردم، همانی است که منتظرش بوده است. امروز صبح، وقتی داشتم نامه‌ها را دسته می‌کردم، دیده بودمش. پاکتی بود ساده و سفید. آدرس با حروف درشت، تمام پشت پاکت را پوشانده بود و انگار دست خط یک زن بود. مهر اداره‌ی پست پورتلند رویش بود و نشانه‌ی فرستنده هم خیابانی بود در پورتلند و نام گیرنده هم با حروف اختصاری جی. دی. نوشته شده بود.

نامه را که می‌دادم دستش، گفتم: «صبح بخیر.»

بدون هیچ حرفی، نامه را گرفت و ناگهان رنگش پرید. کمی مین و مین کرد و بعد راه افتاد سمت در ورودی. نامه را بالا رو به نور گرفته بود. بلند گفتم: «اون زن خوبی نیست رفیق! اینو همون اولین باری که دیدمش فهمیدم. چرا فراموشش نمی‌کنی؟ چرا نمی‌ری سر کار تا فراموشش کنی؟ چه مشکلی با کار کردن داری؟ زمان جنگ با کار شبانه‌روزی سرمو گرم می‌کردم و یادم می‌رفت که دور و برم چه خبره. اون وقتا...»

منتظر تمام شدن حرفم نماند و رفت تو. بعد از آن، فقط پنج روز دیگر آنجا ماند. باز هم منتظر نامه بود، ولی دیگر از پشت پنجره نگاه می‌کرد. تا نمی‌رفتم، از خانه بیرون نمی‌آمد. از دور صدای باز شدن در را می‌شنیدم. گاهی سری برمی‌گرداندم و می‌دیدم که بدون هیچ عجله‌ای به سمت صندوق می‌رود.

آخرین باری که دیدمش، پشت پنجره ایستاده بود و نگاهی خونسرد و آرام داشت. پرده‌ها بسته بودند. ولی حفاظهای پنجره‌ها را بالا داده بود. فهمیدم که تصمیمش را گرفته است تا باروبندیش را جمع کند و از آنجا برود. انگار این بار دیگر نگاهم نمی‌کرد. چشم‌هایش به من بود، ولی داشت به دور دست‌ها نگاه می‌کرد. از ورای بام‌ها و درخت‌ها انگار به جنوب خیره شده بود. همین‌طور نگاه کرد تا از جلوی خانه‌شان رد شدم. نگاهی به پشت سرم انداختم. همان‌طور پشت پنجره ایستاده بود. طوری خیره نگاه می‌کرد که برگشتم و جهت نگاهش را تعقیب کردم. هیچ چیز نبود جز درودیوار چوبی کهنه‌ی خانه‌ها و کوه‌ها و بعدش هم آسمان.

روز بعدش رفته بود. هیچ نشانی هم از خودش جا نگذاشته بود. هر از چندگاهی نامه‌ای به نشانی‌شان می‌رسد. گاهی اوقات خطاب به مرد است و گاهی به زن. گاهی هم هر دویشان گیرنده‌ی نامه‌اند. اگر سفارشی باشد، یک روز نگهش می‌داریم و بعد برش می‌گردانیم به فرستنده. خیلی نیستند. و برایم مهم هم نیست. بخشی از کارم است. هر طور نگاه می‌کنم، همیشه از شعلیم راضی بوده‌ام.